

سعید نفیسی

فریبنده‌ی خود بر نداشته، برای آن است که به موجب این خوی شرقی خود نمی‌خواهد چهره‌ی خویش را با آثار حزن‌انگیز غم‌لوده کند.

آسمان نیلگون در بند، مدت‌هاست که دیگر قباهای بلند و کلاه‌های استوانه‌ای شکل و قیافه‌های جدی ولی بشاش مردان با وقار و گیسوان خرمایی رنگ کودکان باهوش و خوش‌سیما و چادرهای سیاه زنان را کم‌تر می‌بیند. و اگر گاهی به نظاره‌ی یکی از این قدهای موزون و چهره‌های خوشایند خندان کامیاب می‌شود، آثار شادی را در آن آشکار نمی‌یابد.

در میان این شهر، مرد پاره‌دوزی، مانند کسانی که تنها با امید و آرزویی پنهان زندگی می‌کنند و شادی خود را در آن می‌جویند، در دکان چوبی محقری زندگانی می‌کند. این پیرمرد یکی از یادگارهای دیرین و کمیاب سرزمین ایران است.

علیق‌لی از آن دوره‌های خوش‌بختی جوانی خود فقط یک یادگار دارد. هفتاد سال است که به یک عشق زندگی می‌کند. این عشق غذای روح اوست؛ طعمه‌ی بدن لاغر رنج‌کشیده‌ی اوست. این عشق، هر روز او را از خانه به این دکان می‌آورد و عصرها از این دکان دوباره به خانه راهنمایی می‌کند. شما که عشقی به چیزی داشته‌اید، می‌دانید که علیق‌لی چگونه این هفتاد سال را گذرانده است!

عشق او نه به چشمان جذاب دل‌ریاست و نه به آن گیسوان خرمایی دل‌بند، عشق او نه به اندام موزونی است و نه به گفتار شیرینی؛ معشوق او را در خاک پنهان نکرده‌اند. معشوق او فقط در دل‌های پیر و افسرده‌ی کهن سالان در بند مدفون است.

عشق او از خون مادرش پرورش یافته و از روح پدرش سرشته شده است. او از میان اقسام مختلف عشق، فقط به مظاهر نیاکان خود عشق می‌ورزد.

پدرش به او گفته است که خداوندان جلید در بند، هنگامی که این سرزمین

سواحل دریای خزر، آفتاب درخشان و آسمان تابنده‌ای دارد که طبایع شاعرانه می‌پروراند. پرتو زرین این آفتاب، مخصوصاً در سواحل غربی این دریاچه‌ی بزرگ، بیشتر درخشندگی دارد؛ زیرا که لطافت هوا هم با فروزندگی آفتاب توأم است. در ساحل غربی آن، در دامنه‌ی مصفا و حاصل‌خیز کوهی، در میان شهرهای تازه‌ساز اروپایی که گویی با آفتاب مشرق و سطح لاجوردی آبسکون هیچ مناسبتی ندارد، یک شهر ایرانی مدت‌هاست که گاهی اسیر شادمانی و زمانی قرین اندوه، بساط رنگارنگ کوچه‌های باصفا و بناهای رنگین شرقی خود را در زیر آسمان صاف و آفتاب طلایی مشرق می‌گسترده. این شهر کوچک قفقاز در زیر هوای الماسگون مشرق، دو هزار سال است که طنازی می‌کند.

«در بند» شهر کوچکی که نژاد ایرانی در نخستین روزهای تمدن خود بنا کرده، همواره سدی در برابر تاخت و تازهای وحشیان بوده است و هنوز دیوارهای سنگین قدیمی بر فراز آن کوه‌های کهن سال باقی است. هنوز آثار دلاوری‌های سپاهیان ایران از درو دیوار خانه‌های آن پدیدار است. در دوره‌های اسلامی نیز همواره سرحد ایران بوده است. مسجدها و تکیه‌ها و مناره‌های رنگارنگی که در چهار محله‌ی آن دیده می‌شود هنوز از هنرنمایی صنعتگران ایران دم می‌زنند. غازان‌خان نمونه‌ای چند از این درخشندگی‌های کاشی‌های ایران را به شکل مسجد و تکیه به یادگار طبع شاعرانه‌ی ایرانی در میدان‌های روح نواز آن باقی گذاشته است.

سلطان محمد خداپسند در و دیوارهای آن را با قلم زرنگار نقاشان و سلیقه‌ی دل‌نواز معماران ایرانی زینت داده و شاهکارهای بسیار از روح زنده‌ی ایرانی در این شهر طرب‌انگیز در دامنه‌ی کوهی که منظره‌ی آن ابهت آسمان شرق و عظمت آفتاب ایران را آشکار می‌کند، در میان دود کارخانه‌های قفقاز و هیاهوی رفت و آمد بندرهای دریای خزر، به یادگار گذاشته است.

کسی که از جنوب به شمال دریای خزر می‌رود تعجب می‌کند که این گنبد‌های لاجوردی و مناره‌های رنگارنگ که با غرور و نخوتی دلیرانه آسمان زنگارگون را می‌شکافند، با دود زغال سنگ و بوی نفت - که نشانه‌ی قیافه‌ی در هم گرفته و چهره‌ی عبوس کرده‌ی تمدن مغرب زمین است - چه مناسبت دارند.

این شهر بی‌وفا چون دلبران ستمگر، هر چند که عهد خویش را با دل‌داده‌ی خود گسسته است، باز هم هیچ یک از دل‌نوازی‌های ایرانی خود را از دست نداده و تنها در این قرن اخیر، یکی از وجاهت‌های دیرین و روح‌افزایی‌های قدیم خود را ترک گفته است.

از وقتی که ایرانیان این شهر را از دست داده‌اند، دیگر صبح‌ها هنگام سپیده‌دمان، ظهرها در موقع درخشندگی آفتاب طرب‌انگیز وسط روز، عصرها هنگام وداع آفتاب و نیمه شبان در موقع این سکوت جهان‌گیر، بانگ ملایم و حزین مؤذن و آواز عاشقانه‌ی او به گوش دربندیان بدبخت - که از جاذبه‌ی روح‌نواز زندگی مشرق زمین باز مانده‌اند - نمی‌رسد.

این آهنگ سرورآمیز، چندی است که دیگر در هوای لطیف این شهر بدبخت طنین نمی‌افکند. هشتاد سال است که دیگر در بند، خراج گزار ایران نیست. هشتاد سال است که کوی و برزن این شهر غمگین است و اگر تاکنون دست از لب‌بند

از ایران جدا شد، با دو عموی جوان او چه کردند؛ مادرش در پای گاهواره‌ی او، هنگامی که یادی از پدر و برادران خود کرده است اشک ریخته. این قطره‌های اشک در پای مهد، بخار شده و این ذره‌های بخار در سینه‌ی وی وارد شده و یک قسم کینه‌ی مخصوصی را با خود در نهاد وی وارد کرده و در آنجا ثابت نگاه داشته‌اند.

این عشق، او را وادار می‌کند که هر روز به سوی قبله‌ی مسجد خود رود و روزی پنج بار با معبود خود شکوه کند. می‌خانه‌های دربند و کلیسای جامعی که در وسط شهر ساخته‌اند، این عشق او را هر روز بیشتر به جنب و جوش می‌آورند.

حالا دیگر علیقلی از زندگی بیزار است، ولی زندگی را برای یک چیز می‌خواهد. سسی سال پیش که برای دیدن یکی از نزدیکان خود به تبریز رفته بود و دو هفته در سرزمین پدران خود مانده بود، صبح‌ها، ظهرها و نیمه‌شب، بانگ شکافنده‌ی مؤذن مسجد در هوای صاف مشرق زمین، پرده‌ی گوش وی را چند روزی شاد کرده بود و او چنان مجذوب لحن دل‌نواز این موسیقی آسمانی شده بود که از آن پس، دیگر جز شنیدن این آواز آرزویی ندارد. تنها برای این زناده است که بار دیگر این آواز روان‌بخش را بشنود، ولی در شهر خود این صدا به گوش او برسد، تا هنگام مرگ این آواز آخرین دم زندگی او را نوازش دهد.

برای همین مقصود است که خانه‌ی پدری خود را در محله‌ی جنوبی فروخته و حالا بیست و پنج سال است که در محله‌ی غربی شهر، نزدیک مسجد بزرگ معروف به مسجد خان، بانگ مؤذنی را بشنود.

ولی چه سودای خامی! تمدن جدید را با آهنگ یکنواخت و غریب دل‌سوز مؤذن چه کار؟ دربند شهری است که متملن شده و از اسارت زندگی شرقی بیرون آمده. دیگر این شهر چگونه می‌تواند پیرمردی را که عبا‌ی مندرسی در بر و

عمامه‌ی ژولیده‌ای بر سر دارد، تحمل کند؟

نه، ای پیرمرد پاره دوز! این آرزو را به گور خواهی برد. **ملا رجبعلی**، مکتب‌دار دیلمقانی، تازه وارث پسر عم خویش شده است که دو ماه پیش او را در قبرستان کهنه‌ی دربند به خاک سپرده‌اند. او برای تصرف ارثیه‌ی پسر عم خود، از راه دور، از دیلمقان به دربند آمده است.

بیش از دو سه روز در این شهر متجدد نخواهد ماند. امروز برای وصله کردن نعلین ساغری زرد خود به دکان علیقلی آمد، زیرا در شهر متملن و متجددی مانند دربند البته به جز علیقلی کس دیگری نیست که وصله‌ی ناهم رنگی بر نعلین مندرس مکتب‌دار دیلمقانی بوزد.

نخستین سؤالی که علیقلی از مکتب‌دار دیلمقانی کرد، این بود که: «شما می‌توانید اذان بگویید؟»

البته که می‌تواند؛ زیرا دیلمقان مدت‌هاست که از آواز حزین او در مواقع مختلف شبانه‌روز لذت می‌برد. چه‌قدر شب‌های رمضان را مردم دیلمقان در اثر ترنمات مرتعش صدای گرفته‌ی پیر او به روز رسانده‌اند! چه‌قدر ولادت نوزادی را آهنگ سوزناک وی در دل شب تیریک گفته است! و چه‌قدر زنان و مردان دیلمقان با شنیدن اذان او آستین‌های خود را تا آرنج بالا زده و به کنار حوض شتافته‌اند!

البته که ملا رجبعلی اذان می‌گوید. چرا اذان نگوید؟ نمی‌داند! با شنیدن جواب مکتب‌دار دیلمقانی، چگونه بارقه‌ی شادی چشمان تیره‌ی پیرمرد پاره دوز را چراغان کرد. علیقلی یک کیسه‌ی تافته‌ی یزدی سرخ از مادرش ارث برده بود. در این کیسه دو سکه‌ی طلا بیشتر نبود؛ دو اشرفی ساییده مربوط به دوره‌ی افشاریه. این دو اشرفی، چشم روشنی‌ای بود که جده‌ی علیقلی هنگام عروسی به مادرش داده بود. این پول حلال را علیقلی گذاشته بود که به مصرف کفن و دفن او برسانند. مکرر به دوستان خود می‌گفت: وقتی که من مُردم، زیر متکای من کیسه‌ی تافته‌ی سرخی است که در آن دو اشرفی قدیم است. آن دو اشرفی را بردارید و با آن مرا در قبرستان پهلوی مسجد خان دفن کنید.

این کیسه‌ی تافته‌ی قرمز یزدی به دست خود علیقلی از زیر متکا بیرون آمد. در مقابل آن، مکتب‌دار دیلمقانی حاضر شد تا امروز هنگام غروب آفتاب، بر مناره‌ی مسجد خان بالا رود و آن بانگ روح بخش را که بیست و پنج سال است دیگر به گوش علیقلی نرسیده و بیست و پنج سال است به انتظار آن مرگ را امروز و فردا می‌کند به گوش او برساند.

امروز هنگام مغرب، آواز ملا رجبعلی از فراز مناره‌ی مسجد خان برخاست: **الله اکبر... الله اکبر... أشهد أن لا إله إلا الله...**

آوخ که برای علیقلی چه آواز روح بخشی است! ولی این روحی را که به وی بخشید، بیش از چند ثانیه در نهاد وی نماند. باز پسین دم او، این ترنمات روح بخش مؤذن را که آخرین الحان آن موسیقی روح افروز در فضای دربند بود، مشایعت کرد! فردا صبح، علیقلی را به خرج بلدیه‌ی دربند به خاک سپردند؛ زیرا آن دو اشرفی نادری را در بالین وی نیافتند. مکتب‌دار دیلمقانی را هم از شهر بیرون کردند.

